

شمارهٔ ۷

چنان بد که ضحاک را روز و شب
به نام فریدون گشادی دو لب
بران برز بالا ز بیم نشیب
شده ز آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج
نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست
که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان
که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است
که بر بخردان این سخن روشن است
به سال اندکی و به دانش بزرگ
گوی بدنژادی دلیر و سترگ
اگر چه به سال اندک ای راستان
درین کار موبد زدش داستان
که دشمن اگر چه بود خوار و خرد
نبایدت او را به پی بر سپرد

مگر گز شمار تو آید پدید
که نوبت ز گیتی به من چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من
همی داد باید ز هر انجمن
سپهد به گفتار او بنگرید
شگفت آمدش کان سخن‌ها شنید
بدو باز دادند فرزند او
به خوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا
که باشد بران محضر اندر گوا
چو بر خواند کاوه همه محضرش
سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو
بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی
سپر دید دلها به گفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا
نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای

بدرید و بسپرد محضر به پای
گرانمایه فرزند او پیش اوی
ز ایوان برون شد خروشان به کوی
مهان شاه را خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن به روز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام‌گوی
بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو
بدرد بپیچد ز فرمان تو
کی نامور پاسخ آورد زود
که از من شگفتی ببايد شنود
که چون کاوه آمد ز درگه پدید
دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست
تو گفتی یکی کوه آهن برست
ندانم چه شاید بدن زین سپس
که راز سپهری ندانست کس

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند
جهان را سراسر سوی داد خواند
ازان چرم کاهن‌گران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست
که ای نامداران یزدان پرست
کسی کاو هوای فریدون کند
دل از بند ضحاک بیرون کند
بپوید کاین مهتر آهرمنست
جهان آفرین را به دل دشمن است
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مردگرد
جهانی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست

سپر دم نرا ای جهادار من
بگردان ز جانش بد جاودان
بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت
سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ هممال
ازو هر دو آزاده مهتر به سال
یکی بود ازیشان کیانوش نام
دگر نام پرمایه شادکام
فریدون بریشان زبان برگشاد
که خرم زئید ای دلیران و شاد
که گردون نگرده بجز بر بهی
به ما بازگردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران
یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند
به بازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نام جوی
به سوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش
همیدون بسان سر گاومیش
بر آن دست بردند آهنگران
چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز
فروزان به کردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید
بسی دادشان مهتری را نوید
که گز اژهها را کنم زیر خاک
بشویم شما را سر از گرد پاک